

معبده شهرت برفراز سنگ قبرها قرار گرفته است. گرچه از دحام مردم صحبت مرا قطع کرد اما چون علاقمندی سرگذشت مرموز او را بشنوی باز بسخن دامه میدهم. این سنگ سیاه براق را که ~~بزرگ~~ پیش پای خود می بینی و این سنگی که اکنون از دسته های گل پوشیده شده است، در پیچه سردوستی است که خوابگاه ابدی آن دختر ناکام را از دنیای ما برای همیشه جدا میکند. امروز درست یکسال از مرگ آن زن حساس میگذرد. مردمی که این گلها را بر این مزار نثار کردند همه از دوستان او و دوستان شعر و ادب بودند. بیچاره تا زنده بود قدرش معلوم نبود. امروز مردم بارزش حقیقی او پی می برند که دیگر باو دسترسی ندارند. خدا میداند چه اسراری در دل این خاکهای سرد و آرام پوشیده و پنهان است!

پیش از ظهر ۱۵ اردیبهشت سال پیش بود. آه مثل اینکه دیروز است. منکه شیفته و دلباخته طبیعت امروز تعطیل را برای هواخوری باینجا آمد و خواستم اندکی زیر سایه درختان نارون استراحت کنم. من در همه عمر روزی زیبایی آنسروز ندیده بودم. گلهای مینای قرمز با شا دابی و دلربایی خیرکننده میان سبزه های ترو تازه میدرخشیدند. من بنته محکم نارونی تکیه زده مست و مدعوش طبیعت آرام بودم. آنقدر از خود بیخود بودم که حتی صدای پای آن زن شیدا را احساس نکردم و شاید او هم متوجه من نشد چه او که شاعر حساسی بود قطعاً بیش از من مفتون زیباییها میشد.

انروز از دیدن او بعدی خوشحال شدم که بی اختیار تنم بلرز آمد. اما او. او از دیدن من مضطرب شد مثل اینکه وجود من در آنجا بار سنگینی بدوش گذاشت. طوری بمن نگاه کرد که بی اختیار خواستم برخاسته از او معدرت بخواهم. اما جای عذرخواهی نبود منکه نمیدانستم او بدینجا خواهد آمد. شاید او که سکوت و تنهایی مرا در هم شکسته بود باید عذر میخواست. نمیدانم چه شده بود مثل اینکه حواسش پرت بود. حرکاتش به آدم مست بیشتر شباهت داشت. اما او هرگز با ده گساری نمیگردد. چشمان درشتش همان چشمهاییکه در آسمان را بروی انسان باز میگرد آنروز حالتی دیگر بگو گرفته بود نگاه من بانگای عمیق و آتشین او بهم متصل شد. او باور کن در آن لحظه خودم را فراموش کردم. قیافه او هم از نظرم رفت. من ماندم و یک اوقیانوس متلاطم - یک آسمان پهناور - یک دنیای وسیع مرموز. وهم و وحشت نزدیک بود دیوانه ام کند و چقدر راحت شدم وقتی مسیر نگاه خود را تغییر داد و بالحن تکان دهند های گفت.

شما چرا اینجا آمد هاید؟

چرا آمد هام؟ بهمان منظور که شما آمد هاید. آمد هام گردش کنم

از کجا میدانید من آمد هام گردش کنم؟ شاید منظور دیگر داشتم.

چی خانم؟

کوئی از گفته پشیمان شد افکار پراکند و خود را جمع کرد و گفت:

بلی آمد هام گردش کنم. چرا نیام؟ چرا طبیعت زیبا را تماشا نکنم. اگر این صحراهای بی سروصدا و این سکوت های مقدس آتش دل مرا خاموش نمیگردند. چطور میتوانستم باز زندگی پرهیاهو را بدوش گیرم. انسان وقتی از غوغای شهر - آمد و شد مردم - شر و شور اجتماع و روفور کارهای یکنواخت روزانه خسته و فرسوده میشود، جز اینکه به نقاط دور دست آرام رفته ساعت

۱۹۲۱

آرام

%